

در ستایش مرگ

ژوزه ساراماگو

ترجمه‌ی

شهریار وقفی‌پور



انتشارات مروارید

روز بعدش هم کسی نمرد. این موضوع که مطلقاً با قواعد حیات مغایر است، اوضاع و احوال جامعه را به هم ریخت و در افکار مردم اضطرابی عظیم ایجاد کرد که کاملاً موجه بود؛ چرا که ما فقط همین یک موضوع را مطرح می‌کنیم که در کل چهل مجلد تاریخ عمومی جهان هیچ اشاره‌ای یا حتی نمونه‌ای مشابه از این اتفاق موجود نیست که یک روز کامل بگذرد، با سهم سخاوتمندانه‌ی بیست و چهار ساعت، روزانه و شبانه، بامداد و غروب، بدون یک مورد مرگ ناشی از بیماری، سقوط از بلندی یا خودکشی موفقیت‌آمیز، حتی محض رضای خدا برای ثبت در مدارک. نه حتی مرگ ناشی از تصادفات اتوموبیل، که در این ایام جشن بسیار شایع است، وقتی مسئولیت‌ناپذیری بولهوسانه و افراط رانندگان شادخوار در جاده‌ها هم برای آنکه چه کسی زودتر به نقطه‌ی مرگ می‌رسد، جواب نداد. عید سال نو هم نتوانست پشت سر خودش رد معمول مصیبت‌بار اموات را به جا گذارد، انگار عفریت مرگ با دندان‌های تیز بیرون‌زده‌اش تصمیم گرفته بود برای یک روز داسش را کنار بگذارد. با این وجود، هیچ‌گونه کمبود خونی وجود نداشت. آتش‌نشان‌ها حیرت‌زده، گیج، مغشوش و درحالی‌که سعی می‌کردند جلوی احساس تهوع‌شان را بگیرند، از میان خانه‌های فروریخته اجساد درب و داغان آدم‌هایی را بیرون می‌کشیدند که بنا به منطق ریاضی تصادمات، باید حقیقتاً و کاملاً مرده می‌بودند، ولی علی‌رغم جراحات جدی و شکاف‌های عمیقی که بدن‌شان متحمل شده بود، زنده بودند. این زنده‌هایی که باید مرده می‌بودند، با

آزیر گوش خراش آمبولانس‌ها به بیمارستان‌ها فرستاده می‌شدند. هیچ کدام از این آدم‌ها در طول راه نمی‌مردند و بدبینانه‌ترین پیش‌بینی‌های پزشکی را باطل می‌کردند. هیچ کاری برای این آدم‌های بی‌چاره از دست برنمی‌آمد، و همان‌طور که پرستار داشت ماسک جراح را تنظیم می‌کرد، جراح به او می‌گفت اصلاً ارزش انجامش را ندارد، جراحی کاملاً تلف کردن وقت است. اگر روز پیش بود، این بیمار خاص بی‌شک می‌مرد، اما امروز یک چیز بر همه معلوم بود: قربانی از مرگ تن می‌زند. و آنچه در این نقطه‌ی شهر در حال رخ دادن بود، در کل کشور نیز رخ می‌داد. تا لحظه‌ای از نیمه‌شب روز آخر سال، مردمی بودند که بنا به قوانین می‌مردند، هم بنا به این قانون که عمر طبیعی‌شان به سر آمده بود و هم بنا به این قانون که به بسیاری از شیوه‌هایی نظر داشت که از طریق آن‌ها، با جلال و جدیت، لحظه‌ی مرگبار زندگی قربانیان را برمی‌گزید. یکی از موارد جذاب، جذاب به خاطر شخصیتی که در ماجرا نقش داشت، ماجرای ملکه‌ی مادر کهن سال و معزز بود. در یک دقیقه مانده به نیمه‌شب سی‌ویکمین روز دسامبر، هیچ کس آن قدر بی‌عقل نبود که بر سر روشن ماندن شعله‌ی حیات ملکه شرط‌بندی کند. هیچ امیدی نمانده بود، چهره‌ی پزشک‌ها نشان می‌داد که در برابر قوانین سازش‌ناپذیر پزشکی کوتاه آمده‌اند. خانواده‌ی سلطنتی، بنا به شأن و موقعیت‌شان دور بستر ملکه‌ی مادر حلقه زده بودند و منتظر آخرین نفس مادر سالار مانده بودند، شاید هم منتظر چندین کلمه، جمله‌ای نهایی که از پیش انتخاب شده بود و در مورد تربیت اخلاقی پرنسس محبوب، نوه‌اش، بود یا شاید هم گزین‌گویه‌ای زیبا و خوش‌تراش برای حافظه‌ی همواره ناسپاس آیندگان. و بعد، انگار که زمان ایستاده باشد، هیچ اتفاقی نیفتاد. وضع ملکه‌ی مادر نه بهتر شد، نه رو به وخامت گذاشت؛ ملکه‌ی مادر بین مرگ و زندگی معلق مانده بود و تن نحیفش درست لبه‌ی زندگی تکان تکان می‌خورد و هر لحظه ممکن بود به آن سمت دیگر برود،

لیکن با طنابی باریک به این سمت محکم شده بود، طنابی که از روی هوسی نامعلوم، مرگ نگهش داشته بود، چرا که جز مرگ چه کس دیگری می‌توانست طناب را نگه دارد. آن روز هم گذشت و آن روز، چنانکه اول قصه هم گفتیم، هیچ کس نمرد.

بعد از ظهر رو به اتمام بود که این شایعه دهان به دهان گشت که از آغاز سال جدید، یا درست‌تر، از زمان صفر روز اول ژانویه، هیچ مرگی در سراسر کشور ثبت نشده است. شاید فکر کنید به عنوان مثال، سرچشمه‌ی شایعه در مقاومت شگفت‌آور ملکه‌ی مادر در سپردن زندگی کوچکش به مرگ بود، اما حقیقت این بود که اطلاعیه‌ی پزشکی دفتر کاخ سلطنتی نه تنها اظهار می‌کرد که حال عمومی علیاحضرت نشانه‌هایی از بهبود را نشان می‌دهد، بلکه حتی حاکی از آن بود که ممکن است تن شریف ایشان سلامت خویش را به کل بازیابد. شایعه در شکل اولیه‌اش، به احتمال نزدیک به یقین، کار یک مؤسسه‌ی کفن و دفن بود که انگار در روز اول سال، هیچ کس نمرده است، یا شایعه از یک بیمارستان شروع شده بود که بیمار مثلاً تخت بیست‌وهفت انگار نمی‌تواند تصمیم بگیرد این طرف زندگی بماند یا به آن طرف برود، یا شاید شایعه از دهان سخنگویی از اداره‌ی پلیس راهنمایی و رانندگی بود که علی‌رغم تصادفات جاده‌ای، حتی یک مورد مرگ هم وجود نداشته است که ما بتوانیم به عنوان نشانه‌ای برای دیگر مرگ‌ها به شمارش آوریم. صدالبته منبع شایعه نامشخص ماند، با این حال، این موضوع در مقابل آنچه بعدش رخ داد، اهمیتی نداشت، چرا که خیلی زود شایعه به روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون راه یافت و بلافاصله سبب تیز شدن گوش کارگردانان، کمک کارگردان‌ها و سردبیران شد چرا که مردم از دوردست وقایع مهم جهانی را بو می‌کشیدند و به شایستگی دریافته بودند که این وقایع از آنچه به نظر می‌رسد، مهم‌تر است. در طول چند دقیقه، خبرنگاران راهی خیابان‌ها شدند و با هر الاغی که

می‌دیدند، مصاحبه می‌کردند، چنان که در عین حال، تلفن دفتر سردبیری هم یک دم از کار نمی‌افتاد و با همان جنون خبرنگاران، اتاق را به لرزه می‌انداخت. به بیمارستان‌ها، صلیب سرخ، مرده‌شوی‌خانه‌ها، مؤسسات کفن و دفن، پلیس و خلاصه هر جای ممکن به جز استثنائات قابل قبول برخی از مؤسسات محرمانه، تلفن شد، اما تنها پاسخی که گرفته می‌شد، جمله‌ای موجز بود مبنی بر آنکه هیچ مرگی رخ نداده است. یکی از خبرنگاران مؤنث تلویزیون که به دلیلی مشخص بختش از دیگر همکارانش بیش تر بود، با یکی از عابران مصاحبه‌ای کرد که تجربه‌ای مشابه تجربه‌ی خاندان سلطنتی داشت مبنی بر آنکه همین که ساعت کلیسا دوازدهمین ضربه‌اش را هم زد، پدر بزرگش که گویا داشت آخرین قدمش به آن سوی زندگی را برمی‌داشت، تصمیمش را عوض کرد و ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و نمرد. گزارشگر که حسابی از آنچه شنیده بود، به هیجان آمده بود، چشمشش را به خواهش و تمناها و اعتراضات مرد بی‌چاره بسته بود، نه سینیپورا، نمی‌توانم، باید بروم داروخانه نسخه‌ی پدر بزرگم را بگیرم، اما زن مرد را توی ماشین تلویزیون چپاند، زن جیغ کشید، با من بیایید، پدر بزرگ‌تان به این نسخه احتیاجی ندارد، و بعد به راننده دستور داد یک‌راست برود استودیوی تلویزیون، جایی که در آن لحظه همه چیز مرتب شده بود تا سه کارشناس در مورد این پدیده‌های ماورای طبیعی بحث کنند که کارشناسان شامل دو جادوگر مشهور و یک پیش‌گوی سرشناس بودند که با عجله دعوت شده بودند تا نظرات‌شان را در مورد آنچه مخصوصاً رخ می‌دهد، بیان کنند، در مورد آن چیزی که هیچ‌کس توجهی بدان نداشت و از قبل به عنوان اعتصاب مرگ نام‌گذاری شده بود. با این همه، گزارشگر جسور که گرفتار جدی‌ترین توهمات بود، چرا که حرف‌های مصاحبه‌شونده‌اش را این‌طور تفسیر می‌کرد که مرد محض به جای آنکه قدم آخرش را بردارد و به عبارت روشن بمیرد،

غزل خداحافظی را بخواند و ریغ رحمت را سر بکشد، نظرش را عوض کرده بود و تصمیم گرفته بود برگردد. حالا کلماتی که نوه‌ی سرخوش گفته بود، انگار حرفش را تغییر داده بود و از ریشه کودنی‌اش را کنار گذاشته بود. دانش ابتدایی‌اش از نحو جملات و آشنایی بیش‌ترش با ظرافت‌های زبانی او را از بی‌دستی‌و پایی آدمی ابله دور کرده بود و در نتیجه، مدیران برنامه دختر بیچاره را گوش مالی حسابی‌یی دادند، دختری که از شرم و حقارت سرخ شده بود. هر دوی آن‌ها، چه مرد و چه زن گزارشگر، می‌توانستند بفهمند که کلمات مصاحبه‌شونده که به طور زنده تکرار می‌شد و دوباره به شکل ضبط‌شده از آن بخش خبری پخش می‌شد، توسط میلیون‌ها نفر دقیقاً اشتباه تفسیر می‌شد و فی‌الغور و تبعات آزارنده‌ی این مصاحبه آن بود که گروهی از مردم اکیداً متقاعد شوند که صرفاً با اراده‌ی قوی می‌توانند جلوی مرگ را سد کنند و آن تعداد بسیار بسیار زیادی از مردم ناشایست که در گذشته مرده بودند، صرفاً از ضعف اراده‌ی رقت‌انگیزشان جان سپرده بودند و برای همین نسل‌های پیشین مستحق جان دادن بودند. اما اوضاع فقط به همین محدود نمی‌شد. مردم، بدون تقلائی قابل درکی، همچنان از مردن بازماندند و برای همین جنبش توده‌ای مردم‌پسندی به راه افتاد که تصویر بلندپروازانه‌تری از آینده به دست آورده بودند، مدعی شدند بشر به آرزوی دیرینه‌اش از آغاز زمان دست یافته است و به وجد سعادت‌بار زندگی جاودان بر زمین رسیده است و این هدیه‌ای است که در اختیار همگان قرار گرفته است، مانند خورشیدی که هر روز برمی‌آید و هوایی که تنفسش می‌کنیم. اگر چه باید گفت، دو جنبش رقیب بر سر یک موضوع، که می‌توانستند بر سر آن به توافق برسند، به راه افتاد و این جنبش‌ها بر سر نامزدی رهبری قابل بودند که منزلت والای پیشاهنگ را به دست آورد، منزلت کهنه‌سربازی شجاع که توانسته بود که در لحظه‌ی نهایی، از مرگ تخطی کند و شکستش دهد. تا آنجا که همگان